



دانشگاه تهران

دانشکده حقوق و علوم سیاسی

تأثیر جنبش راست مسیحی بر تهاجمی شدن

راهبرد کلان آمریکا

(۲۰۰۲-۲۰۰۶)

نگارش:

محمد جمشیدی

استاد راهنما: دکتر ناصر هادیان

پایان نامه برای دریافت درجه دکتری

در

رشته روابط بین الملل

بهمن ۱۳۹۰

بسم الله الرحمن الرحيم

دانشگاه تهران  
دانشکده حقوق و علوم سیاسی

تأثیر جنبش راست مسیحی بر تهاجمی شدن  
راهبرد کلان آمریکا  
(۲۰۰۲-۲۰۰۶)

نگارش:

محمد جمشیدی

استاد راهنما: دکتر ناصر هادیان

اساتید مشاور: دکتر حمیرا مشیرزاده، دکتر محمدرضا تخشید

پایان نامه برای دریافت درجه دکتری

در

رشته روابط بین الملل

بهمن ۱۳۹۰



دانشکده حقوق و علوم سیاسی  
گروه آموزشی روابط بین الملل  
گواهی دفاع از رساله دکتری

هیات داوران رساله دکتری : آقای محمد جمشیدی

در رشته : روابط بین الملل گرایش :

باعنوان : تاثیر جنبش راست مسیحی بر تهاجمی شدن راهبرد کلان آمریکا

را در تاریخ : ۱۳۹۰/۱۱/۳۰ با درجه عالی ارزیابی نمود .

ردیف	مشخصات هیات داوران	نام و نام خانوادگی	مرتبۀ دانشگاهی	دانشگاه یا موسسه	امضاء
۱	استاد راهنما استاد راهنمای دوم ( حسب مورد )	دکتر ناصر هادیان	استادیار	دانشکده حقوق و علوم سیاسی	
۲	استاد مشاور	دکتر حمیرا مشیرزاده	دانشیار	"	
۳	استاد مشاور دوم ( حسب مورد )	دکتر محمد رضا تخشید	استادیار	"	
۴	استاد مدعو خارجی	دکتر کاووس سید امامی	دانشیار	امام صادق (ع)	
۵	استاد مدعو خارجی	دکتر عبدالعلی قوام	استاد	شهید بهشتی	
۶	استاد مدعو داخلی	دکتر قاسم افتخاری	استاد	دانشکده حقوق و علوم سیاسی	
۷	استاد مدعو داخلی	دکتر ابومحمد عسگر خانی	استادیار	"	
۵	معاون یا نماینده معاون تحصیلات تکمیلی دانشکده	دکتر ابو محمد عسگر خانی	استادیار	دانشکده حقوق و علوم سیاسی	

تذکر : این برگه پس از تکمیل هیات داوران در نخستین صفاکده تالیفان نامه مرج می گردد



تقدیم به

مادر و پدرم

به پاس تمام محبت و زحماتشان

همسرم

به پاس همراهی و بردباری اش

و فرزندم محمد حسین جان

## چکیده

با وقوع حوادث ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، استراتژی کلان دولت ایالات متحده به وضوح تهاجمی شد. بدین ترتیب، واشنگتن با تلفیق اهداف آرمانگرایانه و ابزارهای سخت عملا به یک هژمون تجدیدنظر طلب در نظام بین‌الملل تبدیل شد. در حالیکه غالبا در تبیین علل این تغییر رویکرد استراتژیک به متغیرهای سیستمیک رجوع می‌شود اما این پژوهش به دنبال آن است که با تمرکز بر محیط داخلی جامعه ایالات متحده این واقعیت را تبیین نماید. جنبش مذهبی و اجتماعی راست مسیحی یکی از بازیگران اصلی صحنه داخلی ایالات متحده محسوب می‌شود که اگرچه نقش‌آفرینی سیاسی آن به دوره ریگان و دهه ۱۹۸۰ بازمی‌گردد اما در دوره بوش پسر فعال‌ترین نقش را در تاریخ خود ایفا نموده است. این جنبش با داشتن پیوندهای متعدد شخصی و سازمانی با هیات حاکمه آمریکا در دوره بوش توانست نقش بسیار جدی در تهاجمی شدن پاسخ واشنگتن به حملات ۱۱ سپتامبر بازی کند.

این پایان‌نامه در بخش‌ها و فصل‌های متعدد به بررسی میزان و سازوکار اثرگذاری جنبش راست مسیحی بر مولفه‌های استراتژی کلان آمریکا در دوره پس از ۱۱ سپتامبر می‌پردازد. بر این اساس آنچه از مجموعه بررسی‌ها در حوزه مبارزه با تروریسم، جنگ عراق، حمایت از اسرائیل، بازتعریف مفهوم اسلام به عنوان یک دین، سازمان‌ها و معاهدات بین‌المللی، و دموکراسی استنتاج می‌شود آنست که جنبش راست مسیحی در عین حمایت از تهاجمی شدن استراتژی کلان آمریکا موجب ایدئولوژیک شدن آن نیز شد و بدین ترتیب، با فاصله گرفتن واشنگتن از واقع‌گرایی و عقلانیت مبتنی بر هزینه-فایده، استراتژی تهاجمی را پیگیری کرد که نهایتا موجب از بین رفتن پشتوانه داخلی آن در ایالات متحده و شکست جمهوریخواهان در انتخابات میان‌دوره‌ای کنگره آمریکا در سال ۲۰۰۶ شد.

## فهرست مطالب

۱	مقدمه
۲	طرح مساله
۱۲	بررسی ادبیات موجود
۱۲	هدف و اهمیت پژوهش
۱۶	فرضیه اصلی پژوهش
۲۰	گستره پژوهش
۲۱	ساماندهی پژوهش
۲۲	<b>فصل اول: تغییر در راهبرد کلان ایالات متحده</b>
۲۴	راهبرد کلان: تعریف و دامنه یک مفهوم
۳۱	تغییر در راهبرد کلان آمریکا در دوره پس از جنگ سرد
۳۱	(۱) دهه ۲۰۰۱-۱۹۹۱؛ ظهور لیبرالیسم تدافعی
۳۵	(۲) تغییر در راهبرد کلان آمریکا پس از ۱۱ سپتامبر: ظهور لیبرالیسم تهاجمی
۴۳	<b>فصل دوم: مرور ادبیات موجود</b>
۴۴	راهبرد کلان ایالات متحده و تغییر در آن
۵۱	جنبش راست مسیحی و سیاست خارجی آمریکا
۵۷	<b>فصل سوم: چارچوب نظری و تبیین تغییر در راهبرد کلان آمریکا</b>
۶۰	استمرار و تغییر در روابط بین‌الملل
۶۴	چارچوب تئوریک
۶۴	(۱) رویکردهای چهارگانه امنیت
۶۵	(۲) رویکردها به امنیت: رئالیسم در مقابل لیبرالیسم
۶۷	(۳) رئالیسم تهاجمی و تدافعی: رویکردهای رقیب به قدرت
۶۹	(۴) مفاهیم رقیب لیبرال به صلح و امنیت: تدافعی و تهاجمی
۷۲	(۵) مدل: شرایط سیستمیک ظهور چهار راهبرد
۷۸	(۶) نگاه به درون و نقش و جایگاه جنبش‌های اجتماعی
	<b>فصل چهارم: تبیین ظهور لیبرالیسم تهاجمی در دوره پس از ۱۱ سپتامبر: دولت جمهوریخواه جورج بوش، نفوذ و</b>
۸۸	<b>تأثیر نومحافظه‌کاران</b>
۹۰	به قدرت رسیدن دولت جمهوریخواه جورج بوش و سیاست خارجی آمریکا قبل از ۱۱ سپتامبر
۹۳	نفوذ و تأثیر نومحافظه‌کاران
۱۰۰	<b>فصل پنجم: جنبش راست مسیحی؛ مولفه‌ها و نقش‌آفرینی در عرصه سیاست ایالات متحده آمریکا</b>

۱۰۳	جنبش راست مسیحی
۱۰۳	تاریخچه و زمینه‌های پیدایش
۱۰۷	مؤلفه‌های جنبش راست مسیحی
۱۰۷	(۱) ایدئولوژی آخرالزمانی
۱۱۳	(۲) پیروان و پایگاه اجتماعی محافظه‌کار و مذهبی
۱۱۸	(۳) راهبرد حفظ هویت و توسعه نفوذ سیاسی
۱۱۸	الف: اولویت سیاست داخلی از نگاه راست مسیحی
۱۲۱	ب: حرکت از نارضایتی فرهنگی تا فعالیت سیاسی
۱۲۳	ج: ائتلاف‌سازی و گسترش دستورکار
۱۲۷	(۴) سازماندهی افقی غیرمتمرکز کلیسایی
۱۲۷	الف: ریشه‌های قدرت
۱۲۹	ب: منابع قدرت
۱۳۸	سیاست خارجی راست مسیحی
۱۳۸	الف: ارزش‌های پایدار
۱۳۹	(۱) ملی‌گرایی یکجانبه
۱۴۰	(۲) هدایت انجیلی جهان
۱۴۲	(۳) محافظه‌کاری اجتماعی
۱۴۲	(۴) پیشگویی
۱۴۵	ب: بسترهای متغیر
۱۴۶	(۱) دهه ۱۹۸۰ و مسأله کمونیسم
۱۴۹	(۲) دهه ۱۹۹۰ و پدیده جهانی شدن
۱۵۸	<b>فصل ششم: تاثیر جنبش راست مسیحی بر راهبرد کلان دولت بوش</b>
۱۶۱	معنایابی ۱۱ سپتامبر در چارچوب سیاست خارجی راست مسیحی
۱۶۱	تهدید در دوره پس از ۱۱ سپتامبر
۱۷۰	مبارزه قهرآمیز با تروریسم
۱۷۱	الف) اسلام در جهان‌بینی راست مسیحی
۱۷۹	ب) جنگ عراق
۱۸۷	ج) راست مسیحی و سیاست دولت بوش در قبال اسرائیل
۲۰۷	گسترش اجبارآمیز دموکراسی
۲۰۹	الف) سخنرانی‌ها و ادبیات گسترش دموکراسی



۲۱۶	.....	ب) ابتکارهای مذهب - پایه
۲۲۵	.....	ج) آزار مذهبی
۲۳۱	.....	یکجانبه‌گرایی و عدم پابندی به الزامات سازمانها و معاهدات بین‌المللی
۲۳۲	.....	الف) سازمان‌های بین‌المللی
۲۴۰	.....	ب) دولت بوش، راست مسیحی و معاهدات زیست‌محیطی
۲۴۷	.....	جمع‌بندی
۲۴۹	.....	<b>فصل هفتم: جمع‌بندی؛ راست مسیحی و افول راهبرد کلان لیبرالیسم تهاجمی</b>
۲۵۰	.....	راست مسیحی و آینده آن
۲۶۱	.....	افول لیبرالیسم تهاجمی
۲۶۴	.....	یادداشت‌ها

مقدمه

## طرح مساله

با وقوع حوادث ۱۱ سپتامبر، راهبرد کلان ایالات متحده بصورت اساسی دچار تغییر شد و گرایش‌های تهاجمی بسار شدیدی پیدا کرد. در این میان، تمرکز صرف بر عوامل و متغیرهای فعال در محیط بین‌الملل برای تبیین چرایی این تغییر چیزی جز تقلیل‌گرایی و حتی تحریف واقعیت نیست. در واقع، نقش عوامل و محیط داخلی در تبیین این تغییرات اهمیت ویژه‌ای دارد. به منظور شناخت اندازه تغییر در دوره قبل و بعد از ۱۱ سپتامبر و همچنین درک جایگاه محیط داخلی و کیفیت برهم‌کنش متقابل میان این محیط با محیط بین‌المللی لازم است به پایان جنگ سرد و راهبرد کلان ایالات متحده در دهه ۱۹۹۰ توجه نمود.

با فروپاشی شوروی و از بین رفتن تنها رقیب هم‌شان آمریکا در عرصه نظام بین‌الملل، عنصر تهدید خارجی در تفکر راهبردی واشنگتن نیز از بین رفت. شاید بتوان گفت که عدم وجود تهدید خارجی مهمترین مانعی است که طراحی و اجرای یک راهبرد کلان منسجم را با مشکل مواجه می‌کند. این واقعیت بیش از همه در مورد دوره ریاست جمهوری بیل کلینتون صادق بود.

تیم اولیه امنیت ملی کلینتون شامل وارن کریستوفر<sup>۱</sup>، وزیر امور خارجه؛ آنتونی لیک<sup>۲</sup>، مشاور امنیت ملی؛ مادلین آلبرایت<sup>۳</sup>، سفیر آمریکا در سازمان ملل؛ لس اسپین<sup>۴</sup>، وزیر دفاع؛ و آل گور<sup>۵</sup> به‌عنوان معاون رئیس جمهور بود. شخصیت‌های مهمی مثل استراب تالبوت<sup>۶</sup>، جوزف نای<sup>۷</sup>، ریچارد هالبروک<sup>۸</sup> و ویلیام پری<sup>۹</sup> نیز در این دولت حضور داشتند. بسیاری از این افراد در دولت کارتر نیز صاحب مقام و نقش بودند. بسیاری از اعضای دولت کلینتون، از جمله خود رئیس جمهور، همانند کارتر مجبور بودند چندین گرایش و اولویت متفاوت را در درون خود مدیریت کنند از جمله عدم تمایل به توسل به زور، علاقه به گسترش نظم بین‌المللی لیبرال، و نگرانی از معرفی شدن به‌عنوان شخصیت ضعیف در عرصه امنیت ملی.

در این میان، تفاوت‌های مهمی نیز میان اعضای دولت کلینتون وجود داشت. مثلاً وارن کریستوفر به‌طور قابل توجهی نسبت به مادلین آلبرایت در مورد مسأله مداخله، ملایم‌تر بود (Dueck, 2006: 129). با این حال، کلینتون و مشاوران اصلی‌اش دارای مجموعه‌ای از مفروضات نسبتاً هماهنگ و منسجم در حوزه سیاست خارجی بودند که عبارتند از:

---

<sup>1</sup> - Warren Christopher  
<sup>2</sup> - Anthony Lake  
<sup>3</sup> - Madeleine Albright  
<sup>4</sup> - Les Aspin  
<sup>5</sup> - Al Gore  
<sup>6</sup> - Strobe Talbott  
<sup>7</sup> - Joseph Nye  
<sup>8</sup> - Richard Holbrooke  
<sup>9</sup> - William Perry

۱- دولت کلینتون بر این باور بود که در جهان پس از جنگ سرد، جنس تهدیدها علیه امنیت ملی و بین‌الملل متفاوت می‌گردد و اساساً تهدیدهای غیرسنجی بروز پیدا می‌کنند. همانطور که آنتونی لیک می‌گوید «تهدیدهای قدیمی مثل خشونت‌های قومی و مذهبی، ابعاد جدید و خطرناکی پیدا کرده‌اند. و هیچ کس در برابر نابودکنندگان فرصت‌ها امنیت ندارد: گسترش تسلیحات کشتار جمعی، جنایات سازمان‌دهی شده، قاچاق مواد مخدر و مشکلات زیست محیطی ... همه با هم از این ظرفیت برخوردارند که بحرانی وحشتناک در سراسر جهان و در داخل جامعه خود ما ایجاد نمایند» (Lake, 1996). بدین ترتیب، در این نظام نوین بین‌المللی دیگر موازنه قوا از اهمیت واقعی برخوردار نمی‌باشد.

۲- کلینتون و مشاورانش استدلال می‌کردند که در مواجهه با این تهدیدهای جدید، بهترین راه‌حل، اقدام از طریق نهادهای چندجانبه بین‌المللی است. آنها با تأکید بر طبیعت و ویژگی‌های منحصر به فرد تهدیدهای جدید، توجه به رویکرد چندجانبه را یک ضرورت می‌دانستند. بر همین اساس نیز انتظار داشتند که از این طریق هزینه‌های اقدام، بین آمریکا و متحدانش سرشکن شود (Lake, 1993). یکی از پیامدهای این رویکرد آن بود که آمریکا زیر سایه سازمان ملل دست به مداخله نظامی بزند. با این حال، دولت کلینتون تمایل جدی نیز به ایجاد نهادهای چندجانبه از جمله نفتا، اپک و سازمان تجارت جهانی نشان داد.

۳- مفروض سوم این بود که ایالات متحده باید تمایل بیشتری به مداخله سیاسی و حتی نظامی در مورد جنگ داخلی یا بی‌نظمی و اغتشاش داخلی داشته باشد. علت این لزوم تمایل نیز چیزی جز دلایل بشردوستانه، مثل توقف نسل‌کشی، عنوان نمی‌شد به همین منظور مأموریت‌های جدید و غیرسنجی مثل صلح بانی، صلح‌سازی، مداخله بشردوستانه و ملت‌سازی به‌عنوان اقداماتی مشروع و ضروری در دستورکار قرار گرفتند.

فرانک ویزنر معاون وقت سیاست‌گذاری وزارت دفاع در سال ۱۹۹۳ در جلسه استماع کنگره تصریح می‌کند که صلح‌بانی «دیگر بخش فرعی تفکر وزارت دفاع محسوب نمی‌شود بلکه دقیقاً در مرکز و هسته اصلی فعالیت‌های ما در دفتر وزیر و نیروهای مسلح قرار دارد» (Daalder, 1996: 41). این در حالی بود که تمرکز بر مسائل داخلی و شرایط «بشردوستانه» کشورهای پیرامونی هم امری جدید و هم بسیار قابل توجه بود. در این میان، مداخله بشردوستانه از طریق نهادهای بین‌المللی نیز می‌توانست اتفاق بیفتد. مادامی‌که آبرایت این رویکرد را «چندجانبه‌گرایی قاطعانه»<sup>۱</sup> توصیف می‌کرد.

۴- دولت کلینتون تأکید ویژه و فراوانی بر اهمیت فزاینده جهانی شدن، سیاست خارجی اقتصادی، و «رقابت‌پذیری» اقتصادی در نظم نوین بین‌الملل داشت. حتی به اعتقاد برخی، دولت کلینتون بر این باور بود

---

<sup>۱</sup> Assertive multilateralism

که در جهان جدید، ژئواکونومی جایگزین ژئوپلتیک، به‌عنوان نیروی محرکه روابط بین‌الملل، گردیده است. ظاهراً کلیتون بر این باور بود که می‌تواند با اتخاذ یک سیاست خارجی گسترش‌طلب و بین‌الملل‌گرا و بالتبع ایجاد فرصت‌های جدید برای تجارت و سرمایه‌گذاری، مانع از افول قدرت اقتصادی آمریکا در آینده گردد. شاید به همین دلیل بود که کلیتون مرتب تکرار می‌کرد که دغدغه‌های اقتصاد داخلی در حال جانشینی دغدغه‌های امنیتی به‌عنوان اولویت واشنگتن می‌باشند (Brinkley, 1997: 117- 125).

۵- ایالات متحده در این دوره به شدت به دنبال پیشبرد نظم بین‌المللی بود که ویژگی‌های اساسی آن را تجارت آزاد، بازارهای باز، دولت‌های دموکراتیک، عدم تهاجم و احترام به حقوق بشر تشکیل می‌دادند. دولت کلیتون بر این باور بود که چنین جهان دموکراتیک و به هم وابسته‌ای موجب تشویق صلح و رفاه بین‌المللی شده و در نتیجه آمریکا نیز مجبور نخواهد بود که به توانمندی‌های نظامی خود به‌عنوان منبع اولیه قدرت آمریکا متوسل شود. همچنین آنها بر این باور بودند که یک جهان لیبرال‌تر در راستای منافع آمریکاست چراکه موجب امن‌تر، مرفه‌تر و قدرتمندتر شدن ایالات متحده می‌گردد. براساس سند «راهبرد امنیت ملی آمریکا برای قرن جدید»<sup>۱</sup> که در ماه می ۱۹۹۷ منتشر شد:

ما در طراحی راهبرد بر این باوریم که گسترش دموکراسی پشتوانه ارزش‌های آمریکایی است و هم امنیت و هم رفاه ما را تقویت می‌نماید. دولت‌های دموکراتیک بیشتر مستعد همکاری با یکدیگر علیه تهدیدهای مشترک و تشویق تجارت آزاد و باز و توسعه اقتصادی هستند و از طرف دیگر کمتر تمایل به آغاز جنگ یا سوء استفاده از حقوق مردم خود می‌باشند. بنابراین روند حرکت به سمت دموکراسی و بازارهای آزاد در سراسر جهان، منافع آمریکا را به پیش می‌برد (US NSS, 1997: 2).

یکی از پیامدهای اساسی این مفروض آن بود که رژیم‌های غیردموکراتیک موجب تهدیدهای دائمی علیه منافع آمریکا و نظم بین‌الملل محسوب می‌شوند. همانگونه که آنتونی لیک مشاور امنیت ملی وقت آمریکا در سال ۱۹۹۳ می‌گوید: «امنیت ما توسط ویژگی رژیم‌های خارجی شکل می‌گیرد» (Lake, 1993). این نوع تفکر به وضوح برآمده از اندیشه لیبرالیسم کلاسیک می‌باشد. در واقع هر پنج مفروض فوق را می‌توان در چارچوب راهبرد «بین‌الملل‌گرایی لیبرال» طبقه‌بندی کرد. اما در عین حال دولت کلیتون مفروضات بنیادین دیگری نیز داشت که دارای گرایش‌های تندروانه‌ای بوده و بیشتر با راهبرد «برتری طلبی»<sup>۲</sup> سنخیت داشتند. اینها عبارت بود از:

---

1. A National Security Strategy for a New Century

2. Primacy

۱- کلیتون و مشاورانش ایالات متحده را به عنوان «قدرت مسلط» در جهان، «کشور غیرقابل اغماض» با مأموریت منحصر به فرد حفظ نظم بین‌الملل از طریق «رهبری جهانی» می‌نگریستند (US NSS, 1997: 2-1). مادلین آلبرایت می‌گوید «اگر ما از زور استفاده می‌کنیم بخاطر آنست که ما آمریکا هستیم. ما کشوری غیر قابل اغماض هستیم. ما بلند قامت هستیم و آینده را بیشتر و بهتر از دیگر کشورها می‌بینیم و تهدیدهای متوجه همه را بهتر درک می‌کنیم» (Albright, 1998). اگرچه آنها هیچ‌وقت از عبارت «ثبات هژمونیک» استفاده نمی‌کردند اما دقیقاً همین کارویژه ثبات بخش در جهان را از نقش بین‌المللی ایالات متحده انتظار داشتند.

۲- آرایش و حضور نظامی و دفاعی آمریکا در اروپا و آسیا در دوره کلیتون کاهش پیدا نکرد. در واقع دولت کلیتون علیرغم پایان جنگ سرد، اتحادهای نظامی و حضور نیروهای مسلح خود را در سرزمین‌های خارجی به هیچ وجه کاهش نداد. آنها بر این باور بودند که این حضور مقتدرانه باعث تقویت ثبات، جلوگیری از تهاجم، از بین بردن منازعات محلی، تقویت موازنه قوای منطقه‌ای، اطمینان‌بخشی به متحدین و تسهیل کننده اقدام نظامی در زمان ضرورت خواهد شد (US NSS, 1997: 8).

۳- ایالات متحده می‌بایست جایگاه خود را به عنوان «تنها ابرقدرت نظامی جهان» حفظ نماید (Clinton, 1993). به همین دلیل لازم بود که آمریکا قدرت نظامی خود را در عرصه جهانی حفظ و تقویت نماید. مسلماً هدف از این اقدام، موازنه توانمندی‌های نظامی نبود بلکه برتری مطلق نظامی در برابر هرگونه حریف احتمالی مدنظر قرار داشت.

از سوی دیگر، دولت کلیتون دو مفروض راهبردی دیگر هم داشت که هم با اندیشه بین‌الملل‌گرایی لیبرال و هم با تفکر برتری طلبی سازگار بود: اول آنکه در جهان جدید تهدیدها به هم وابسته و صلح، غیرقابل تفکیک و تقسیم است. یعنی آنکه وقوع منازعه در یک سطح محدود، دور یا حاشیه‌ای از این ظرفیت برخوردار است که توسعه یابد و با تبدیل شدن به منازعه بزرگتر در مناطق حساس، صلح و امنیت بین‌الملل را به خطر اندازد. دوم آنکه مهمترین درس راهبردی دولت کلیتون برگرفته از تجربه قرن بیستم بود و آن اینکه انزوای طلبی آمریکا در دهه ۱۹۳۰ منجر به گسترش فاشیسم، رکود اقتصادی و نهایتاً جنگ جهانی دوم شد درحالی‌که بین‌الملل‌گرایی آمریکا از دهه ۱۹۴۰ به بعد باعث حفظ صلح، ثبات، رفاه و آزادی گردید. به بیان وارن کریستوفر وزیر خارجه وقت دولت کلیتون در سال ۱۹۹۵ «الزامی بودن رهبری آمریکا ... اصل اولیه ما و درس اصلی این قرن است. واقعیت ساده آنست که اگر ما رهبری نکنیم هیچ کس دیگری این کار را نمی‌کند» (Christopher, 1995: 8). بدین ترتیب، رهبری جهانی، حضور مستقیم نظامی در سرزمین‌های خارجی، نیروهای مسلح قدرتمند، گسترش نظم لیبرال بین‌المللی، و غیرقابل تفکیک

بودن صلح و ثبات همگی زنجیره‌ای را در تفکر راهبردی دولت کلینتون شکل می‌دادند که تجربه تاریخی نشان می‌داد که وجود همزمان آنها منجر به موفقیت و امنیت، و عدم وجود آنها باعث ناکامی و ناامنی می‌گردد.

در کل، با در نظر گرفتن اهداف و مفروضات راهبردی دولت کلینتون می‌توان گفت که آنها اصالتاً قائل به بین‌المللی‌گرایی لیبرالی بودند که مؤلفه برتری طلبی نیز در آن نقش قوی داشت. به وضوح پیداست که تیم امنیت ملی کلینتون، انزوطلبی را قبول نداشتند. همچنین با تأکید ویژه‌ای که آنها بر مقوله‌های راهبردی مثل ویژگی‌های داخلی حکومت‌ها، چندجانبه‌گرایی، مسائل امنیتی غیرسنجی، مداخله بشردوستانه، گسترش نظم لیبرال در عرصه جهانی داشتند مشخص است که موازنه قدرت واقع‌گرایانه را نیز قبول نداشته‌اند. از سوی دیگر، اعتقاد به لزوم حفظ حضور نظامی راهبردی در خارج بیانگر آنست که بین‌المللی‌گرایی دولت کلینتون دارای صبغه «ملایم»<sup>۱</sup> نبوده است و بیشتر با گرایش‌های برتری طلبانه سنخیت دارد. با این همه، اساس و بنیان راهبرد کلان دولت کلینتون را اندیشه‌های لیبرال شکل می‌داد.

آنچه رسماً به عنوان راهبرد دولت کلینتون شناخته می‌شود راهبرد «تعامل و گسترش»<sup>۲</sup> است. این عنوان را دولت کلینتون رسماً بر اسناد امنیت ملی خود گذاشته بود و بیانگر نیاز به تجدیدنظر در چارچوبه‌های رژیم‌های بین‌المللی بخصوص در عرصه اقتصادی، شکل دادن به انگیزه‌های و محرک‌های دیگر کشورها بخصوص از طریق گسترش ناتو و اتحادیه اروپا، و ترغیب و تشویق دموکراسی بود. بسیاری از تحولات جهانی در دهه ۱۹۹۰ منطبق بر مفاهیم تعامل و گسترش بودند. در این دوره سازمان تجارت جهانی و نفتا تاسیس شدند و تعداد کشورهای دموکراتیک از ۶۰ به ۸۰ کشور رسید (Krasner, 2010).

از منظر نگرشی ساختارگرایانه که در آن روابط و نوع توزیع قدرت در سطح نظام بین‌الملل عامل بسیار مهمی در شکل دادن به محدودیتها و امکانات سیاست خارجی محسوب می‌شود، در وهله نخست باید انتظار داشت با پایان جنگ سرد و تغییر در نظام دوقطبی، در سیاست خارجی ایالات متحده هم به عنوان تنها ابرقدرت باقیمانده تغییری بنیادین ایجاد شود. با وجود این، این نظم تا بعد از پایان جنگ سرد هم تداوم داشت و به بیانی می‌توان گفت پایان جنگ سرد و از میان رفتن بلوک کمونیسم به منزله جهان‌گستر کردن هژمونی ایالات متحده شد (Skidmore, 2005: 207-208). با فروپاشی شوروی، نظامی تک‌قطبی در سطح ساختاری شکل گرفت، یعنی توزیع نسبی توانمندیها در درون نظام بین‌الملل به شکلی که یک دولت از توانمندی‌های بسیار برتری نسبت به سایرین برخوردار باشد. این وضعیت در اوایل دهه ۱۹۹۰ شکل گرفت اما منجر به تغییر بنیادین سیاستها نشد. پس صرف تغییر در توزیع قدرت در نظام

<sup>۱</sup>. Dovish

<sup>۲</sup>. Engagement and Enlargement

بین‌المللی (تغییر ساختاری مورد نظر نواقع‌گرایان و به طور خاص کنت والتز) مستلزم ایجاد گرایش‌های امپراتوری‌جویانه در ایالات متحده نبود. حتی بسیاری بر آنند که بلافاصله پس از جنگ سرد، تمایل اصلی در سیاستگذاری خارجی آمریکا حرکت به سمت نوعی نظام نوین «اداره امور جهانی»<sup>۱</sup> بود. تأکید بوش پدر و کلینتون بیشتر بر لزوم پیشبرد همکاری‌های بین‌المللی و استفاده از سازمان‌های بین‌المللی برای پیشبرد «نظم نوین جهانی» بود.

زمانیکه دولت جمهوری‌خواه جورج بوش در سال ۲۰۰۱ قدرت را رسماً در اختیار گرفت در کنار تأکید ویژه بر محورهای راهبردی مثل آمادگی نظامی، کنسرت قدرت‌های بزرگ و منافع ملی، از تمایل دولت کلینتون به مقوله‌هایی مثل ملت‌سازی و مداخلات بشردوستانه انتقاد می‌نمود. جورج بوش وعده داد که در مورد توسل به زور رویکرد گزینشی‌تری داشته باشد و مداخله‌جویی در امور داخلی کشورها را به‌عنوان یک اصل قبول نداشت. در عین حال وی نسبت به چندجانبه‌گرایی و کارآمدی آن تردید داشت. در مجموع، این نگاه‌های جدید دولت بوش بیانگر فاصله گرفتن آن از بین‌المللی‌گرایی لیبرال دولت کلینتون و تمایل به یک رویکرد رئالیست‌تر می‌بود.

در عین حال در دولت بوش شاهد استمرار برخی محورهای راهبرد کلان دولت کلینتون می‌باشیم از جمله پرهیز از هرگونه انزوای راهبردی و تداوم حفظ نیروهای نظامی آمریکا در اروپا، آسیا و خاورمیانه؛ اعتقاد به لزوم گسترش دموکراسی در جهان خارج از طریق ابزارهایی مثل بازار آزاد و تجارت آزاد؛ و لزوم حفظ برتری نظامی و سیاسی آمریکا در جهان. اما واقعیت این بود که دولت بوش در عین تأکید بر همه این محورها اعتقاد داشت که دولت کلینتون به «شیوه غلط» این اهداف را پیگیری کرده است. بدین ترتیب انتقاد بوش از کلینتون در این حوزه، بیشتر تاکتیکی بود تا راهبردی و تا حد قابل توجهی نیز برآمده از الزامات مبارزات انتخاباتی بود (Bacevich, 2002: 206- 208; 215- 223). در واقع بوش نیز همانند کلینتون میراث‌دار سنت بین‌المللی‌گرایی لیبرال بود و با توجه به اینکه شاهد تداوم شرایط محیط بین‌المللی از کلینتون تا بوش می‌باشیم لذا بوش هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای برای تغییر در شالوده‌های راهبرد کلان دولت خود نداشت.

اما در عین حال، حتی در دوره قبل از ۱۱ سپتامبر نیز دولت بوش تفاوت‌های جدی با دولت کلینتون داشت. بوش اعتقاد داشت که بودجه نظامی باید افزایش پیدا کند و در کنار آن نیز تحول و نوسازی نیروهای مسلح آمریکا باید به‌صورت جدی در دستورکار قرار گیرد. او به‌صورت خاص منتقد «اعزام بی پایان نیروهای نظامی به خارج و مأموریت‌های نظامی نامشخص» دوره کلینتون بود و با در نظر گرفتن این

---

<sup>۱</sup> - Global governance



واقعیت که آمریکا در دوره کلینتون تا حدی «گسترش بیش از حد راهبردی» پیدا کرده بود، بوش قول داد که در موضوع اعزام نیرو به خارج، محتاطانه‌تر عمل نماید (Bush, 1999). وی خواستار کاهش محدود حضور نظامی آمریکا در خارج شد و به‌عنوان مثال پیشنهاد کرد که نیروهای حافظ صلح آمریکا در بوسنی را می‌توان به کشور بازگرداند. همچنین وی در دوره مبارزات انتخاباتی در مجموعه‌ای از مواضع از مأموریت‌های نظامی معطوف به «ملت‌سازی» انتقاد جدی کرد. وی اظهار داشت که اگر وی رئیس‌جمهور بود هیچ وقت در هائیتی یا سومالی مداخله نمی‌کرد. از سوی دیگر بوش خواستار تعیین معیارهای مشخصی، براساس «منافع ملی حیاتی» و نه اهداف بشردوستانه، برای توسل به زور شد. جورج بوش به صراحت اعلام کرد که «من رویکرد محتاطانه‌ای خواهم داشت. من فکر می‌کنم که ما نمی‌توانیم همه چیز همه مردم جهان باشیم. من فکر می‌کنم که وقتی ما می‌خواهیم نیروهای نظامی خود را در قبال یک مسأله متعهد کنیم باید خیلی دقت داشته باشیم» (Bush, 2000).

بدین ترتیب دو مقوله مداخله بشردوستانه و ملت‌سازی از همان ابتدا توسط مشخص بوش و مشاورانش زیر سؤال رفت. کاندولیزا رایس در همین رابطه می‌گوید: «بر عهده گرفتن مسئولیت یک دولت غیرنظامی و انجام کارکردهای پلیسی موجب کاهش اعتبار آمریکا در انجام اموری که واقعا بر عهده‌اش است می‌گردد. واقعا ما نیاز نداریم که برای اسکورت بچه‌ها به مهد کودک، از نیروی ۸۲ هواپرد استفاده کنیم» (Gordon, 2000). در واقع تیم امنیت ملی بوش قائل به لزوم تمرکز بر قدرت‌های بزرگ و منافع ملی عینی بودند. به باور آنها، ایالات متحده می‌بایست از نقش مهندسی اجتماعی عرصه بین‌الملل فاصله گرفته و همانطور که خود بوش نیز اشاره کرده نسبت به مسائل داخلی کشورها موضع «متواضعانه‌تری» اتخاذ نماید. در مجموع آنکه آنها قائل به رویکرد گزینشی‌تری نسبت به توسل به زور بودند بطوریکه در سند ارزیابی دفاعی چهارساله، دولت بوش با تاکید بر لزوم کاهش تمرکز بر عملیات‌های اضطرابی سطح پایین‌تر تصریح کرد که منابع این بخش باید به مأموریت‌های اصلی مثل امنیت داخلی، بازدارندگی و دفاع اختصاص یابد (QDR, 2001: 14, 17, 20).

از سوی دیگر، دولت جدید بوش به دنبال بازگرداندن تعادل و توازن بین تعهدات راهبردی خارجی ایالات متحده و توانمندی‌های نظامی آن بود و در عین حال هیچ افزایش شدیدی در بودجه و هزینه‌های نظامی آمریکا نداد (Mayer & Dao, 2001). بدین ترتیب، آنها لحن خود را در قبال چین ملایم‌تر کردند و هیچ گام عملی تهاجمی بر ضد «دولت‌های یاغی» مثل عراق بر نداشتند. ریچارد هاس از اعضای دولت بوش در مقاله‌ای در سال ۱۹۹۹ در مجله فارین افرز این عملگرایی جدید در سیاست خارجی آمریکا را

اینگونه بیان می‌کند که «آنگاه که نوبت به سیاست جهانی برسد نظم اساسی‌تر از عدالت است» ( Haass, 1999: 48). این عبارت، صریح‌ترین نوع بیان غلبه تفکر رئالیسم بر سیاست خارجی محسوب می‌شود.

بدین ترتیب، دولت بوش در همان آغاز کار با پشت کردن به مداخله‌گرایی ویلسونی دوره کلینتون یک راهبرد کلان ملایم‌تر و عملگراتر را اختیار کرد. بر همین اساس برخلاف تفکر رایج که مهمترین شکاف میان اعضای تیم بوش را براساس محور چندجانبه‌گرایی (کالین پاول) و یکجانبه‌گرایی (رامسفلد و چنی) ترسیم می‌نماید باید گفت که شکاف اصلی بین رویکرد راهبردی رئالیست و رویکرد جاه‌طلبانه و آرمانگرایانه برتری طلبی آمریکا در سطح جهان بود.

با این حال با وقوع حوادث ۱۱ سپتامبر آنچه مشاهده شد به وضوح بیانگر گرایش جدی راهبرد کلان آمریکا به سمت برتری طلبی در سطح نظام بین‌الملل بود. در عین حال، حتی پس از وقوع ۱۱ سپتامبر، برخی از مؤلفه‌های راهبردی تغییری پیدا نکردند از جمله اعتقاد راسخ به اهمیت و نقش‌آفرینی قدرت نظامی، تردید نسبت به نهادهای چندجانبه، و عدم مصالحه با حکومت‌های متخاصم در عرصه بین‌الملل. اما دیگر مفروضات به‌صورت اساسی تغییر پیدا کردند: جایگزینی ایده غلبه و برتری بر قدرت‌های بزرگ به جای ایجاد تعادل میان آنها، گسترش دموکراسی در سطح جهانی به هر وسیله ممکن از جمله توسل به زور، و پیش دستی در توسل به زور علیه دولت‌های متخاصم. همچنین نگاه رئالیستی نیز جای خود را به «ویلسونیسم تهاجمی» داد. نمونه بارز این تغییر راهبرد را می‌توان در جنگ عراق مشاهده کرد.

دولت بوش، همانند واقع‌گرایان ساختاری، بر این باور بود که بروز این تغییرات در سطح مفروضات راهبردی، نتیجه غیرقابل اجتناب پاسخ به تهدید نوین تروریسم بوده است. اما واقعیت این است که رابطه علی بین حادثه ۱۱ سپتامبر و راهبرد کلان جدید پیچیده‌تر از این می‌باشد. هیچ شکی وجود ندارد که وقوع این حوادث یک کاتالیزور جدی در بروز این تغییرات بودند. اما این تغییر راهبردی خاص را که دولت بوش آن را انجام داد نمی‌توان صرفاً براساس فشارهای ساختاری یا بین‌المللی تبیین یا پیش‌بینی کرد.

در نگاه رئالیسم ساختارگرا، تروریسم اهمیت محدودی دارد چراکه نه می‌تواند و نه بیانگر تغییر در نوع توزیع قدرت در عرصه بین‌الملل است؛ البته این امر را می‌توان یکی از نقاط ضعف رئالیسم ساختاری نیز در نظر گرفت. بر این اساس نمی‌توان انتظار داشت که با بروز یک اقدام تروریستی، یک کشور راهبرد کلان خود را لزوماً تغییر دهد بلکه به نظر می‌رسد همان کشور می‌تواند از طریق اقدامات کم هزینه‌تر مثل تقویت ابزارهای دفاعی یا تشدید و تهاجمی کردن شیوه‌های مبارزه با تروریسم با این وضعیت جدید برخورد کند. اما انجام تغییرات در سطح راهبردی، مثل اقدام دولت بوش، را رئالیسم ساختاری پیش‌بینی نمی‌کند. در واقع ایالات متحده «سبدی از گزینه‌ها» برای پاسخ به ۱۱ سپتامبر در اختیار داشت. مثلاً

واشنگتن می‌توانست پاسخ محکم ولی حساب‌شده‌تری در قبال تروریسم داشته باشد، یا آنکه رویکردی چندجانبه‌گرایانه‌تر اتخاذ نماید یا حتی می‌توانست از این تهدید به‌عنوان بهانه‌ای برای عقب نشینی از خاورمیانه بهره‌برداری نماید. به باور این رئالیست‌ها، جنگ عراق اجتناب‌پذیر بود. در واقع تعدادی از اندیشمندان برجسته واقعگرا قائل به چنین پاسخ‌هایی بودند و همگی با حمله به عراق مخالفت می‌کردند (Mearsheimer & Walt, 2003; Posen, 2002: 54; Snyder, 2003: 29- 40).

واقعیت این است که ۱۱ سپتامبر یک شوک شدید به مردم و حکومت ایالات متحده وارد کرد و عملاً موجب شد که جستجو برای یک راهبرد کلان جدید که بتواند مانع از یک حمله دیگر به خاک ایالات متحده گردد آغاز شود. با این حال نکته اساسی در این میان آنست که راهبرد کلان انتخاب شده بی‌شک تنها گزینه ممکن نبود. این حملات عملاً فضای جدیدی برای مناظره در محیط داخلی آمریکا برای تجویز بهترین رویکرد راهبرد در مواجهه با تهدیدهای جدید ایجاد نمود. نکته مهم دیگر آنکه افزایش چشمگیر احساس خطر در میان مردم آمریکا موجب شد که محدودیت‌های داخلی راهبرد کلان آمریکا تا حد قابل توجهی کاهش پیدا نماید و بدین ترتیب نگرش‌های رادیکال قدرت مانور بیشتری پیدا کردند. بنابراین با توجه به این نکته اساسی که تعریف سطح پاسخ به فضای جدید تهدید، نهایتاً توسط گروه‌های داخلی و پویس‌های سیاسی داخل ایالات متحده انجام می‌گرفت باید تصریح کرد که این رئالیسم نئوکلاسیک، که عوامل داخلی و ساختاری را در کنار هم مورد توجه قرار می‌دهد، است که بیش از رئالیسم ساختاری قدرت تبیین تغییر در راهبرد کلان ایالات متحده پس از ۱۱ سپتامبر را دارد.

بدین ترتیب، آنچه در دوران پس از ۱۱ سپتامبر و به ویژه با حمله به عراق دیده می‌شود، حاکی از تحولی جدی و مهم در سیاست خارجی آمریکا است. این رویکرد جدید در سیاست خارجی آمریکا که با عنوان دکترین بوش شناخته می‌شود از نظر رابرت جرویس بر چهار پایه اساسی استوار است:

- ۱) اعتقاد راسخ به صلح دموکراتیک و در نتیجه تعهد به گسترش دموکراسی
- ۲) جدی بودن تهدید تروریسم بخصوص زمانیکه بین آنها و دولت‌های یاغی و سلاح‌های کشتار جمعی پیوندی پدید آید و در نتیجه الزام راهبردی در مبارزه با تروریسم
- ۳) این باور که بازدارندگی و حتی دفاع نمی‌توانند به خوبی این تهدیدهای جدید را نابود کنند و لذا آمریکا باید آماده اقدام پیش‌دستانه از هر نوع از جمله جنگ باشد
- ۴) این برداشت که اگرچه باید تا حد امکان همراهی و اجماع نظر دیگران را در اقدام لحاظ کرد اما دیگران نمی‌توانند در رابطه با مسائل مربوط به امنیت ملی آمریکا حق وتو داشته باشند و لذا عبور از مسیر یکجانبه‌گرایی یک ضرورت راهبردی است (Jervis, 2005).

برخی برآنند که تغییر سیاست امریکا حرکتی به سمت واقع‌گرایی و سیاست قدرت را نشان می‌دهد. اما همانطور که گفته شد تقریباً همه واقع‌گرایان و نواقح‌گرایان در روابط بین‌الملل سیاست خارجی جورج بوش را مغایر اصول واقع‌گرایی می‌دانند. برخی بر آن عنوان «واقع‌گرایی محافظه‌کارانه» را نهاده‌اند تا آن را از واقع‌گرایی شناخته شده در روابط بین‌الملل متمایز سازند. اساساً واقع‌گرایان به دلیل تأکید بر لزوم تحدید تعریف از منافع ملی با امپریالیسم و آنچه «بسط بیش از حد امپریالیستی»<sup>۱</sup> می‌نامند مخالفند. به این ترتیب، اگر بپذیریم که حمله به عراق حاکی از شکل گرفتن یک راهبرد جدید در سیاست خارجی ایالات متحده است، می‌توان گفت که میزان تغییرات پس از ۱۱ سپتامبر بیش از تغییرات ناشی از پایان جنگ سرد بوده است.

پرسش مهمی که در اینجا مطرح می‌شود این است عوامل دخیل در بروز این واقعیت چه بوده‌اند. در این مورد نظرات متفاوتی ابراز شده است. فرض این نوشتار بر این است که شرایط تک‌قطبی می‌تواند زمینه‌ای برای تداوم هژمونی، نظامی غیرهژمونیک یا نظامی امپریالیستی باشد و مستلزم اتخاذ سیاستهای تهاجمی برای تنها ابرقدرت باقی‌مانده نبود (جمشیدی، ۱۳۸۶). اما همان گونه که آیکنبری استدلال می‌کند، در شرایط تک‌قطبی سیاست داخلی قدرت برتر بر سیاست خارجی قدرت اصلی در نظام تأثیرگذارتر است زیرا دیگر سازوکارهای «رقابت» و «گزینش» مورد نظر نواقح‌گرایان عمل نمی‌کنند و بنابراین تأثیر عوامل داخلی تعیین‌کننده‌تر می‌شود. در واقع استدلال آیکنبری مبتنی بر این اصل است که در شرایطی که آمریکا دارای قدرت برتر در عرصه بین‌الملل است اساساً منطق آنارشی از عرصه بین‌الملل رخت بر می‌بندد و نظام بین‌الملل سلسله‌مراتبی می‌گردد. در چنین نظامی، دیگر سازوکارهای رئالیستی مثل موازنه یا همراهی و همچنین منطق آنارشی عمل نمی‌کنند. بدین ترتیب «اگر فشارها و انگیزه‌های برآمده از آنارشی از بین بروند مشخص نیست که چه فاکتورهایی سیاست خارجی را شکل می‌دهند. این امر بدین معنی است که عوامل دیگر از جمله محیط داخلی، ایدئولوژی، عوامل فراملی و منافع و هزینه‌های دقیق‌تر یک سیاست، مولفه‌های تعیین‌کننده قوی‌تری برای سیاست خارجی خواهند بود» (Ikenberry, 2004: 614-615).

این پژوهش با تأکید بر این رویکرد یعنی محوریت عوامل داخلی در تبیین تغییر در سیاست خارجی و راهبرد کلان آمریکا در وضعیت تک‌قطبی (به معنای عام کلمه)، به دنبال پاسخ به این سوال است که عوامل داخلی تأثیرگذار بر تغییر راهبرد کلان آمریکا پس از حوادث ۱۱ سپتامبر چه بوده‌اند؟

---

<sup>۱</sup> - imperial overstretch